

# دنیا

معصومه اکبری

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : اکبری، معصومه  
عنوان و نام پدیدآور : دنیا / معصومه اکبری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۳۰۰ ص.  
شابک : 1 - 315 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۷۱۱۹۵

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**دنیا**

**معصومه اکبری**

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 315 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

معصومه اکبری ۳۵

به نام خالق عشق

۴ Ω دنيا

## فصل اول

از سالن فرودگاه که بیرون آمدم نگاهی به ساعت انداختم؛ شش و نیم عصر را نشان می‌داد. اولین تاکسی را که دیدم سوار شدم. وقتی به تهران رسیدیم سرم را به سمت بیرون چرخاندم. با دقت همه جا را نگاه می‌کردم. گویی برای اولین بار بود که تهران را می‌دیدم. غرق تماشای اطراف بودم که با شنیدن ترانه‌ای ذهنم به چهار سال پیش پرواز کرد؛ به همان روزی که با ماهان به دفترخانه می‌رفتیم. چه روز غریبی بود! آن روز من و ماهان هم همین ترانه را گوش می‌کردیم.

«یکی هست تو قلبم

که هرشب واسه

اون می‌نویسم

و اون خوابه

نمی‌خوام بدونه

واسه اونه که قلب من

این همه بی‌تابه

یه کاغذ، یه خودکار

دوباره شده همدم

این دل دیوونه...»

خیلی تلاش کردم که اشکم روی گونه‌ام نریزد. انگار دوباره به همان روز برگشته بودم.

«یه روز همین جا، توی اتاقم

یه دفعه گفت داره می ره

چیزی نگفتم

آخه نخواستم

دلشو غصه بگیره...»

درونم چنان آشفته بود که حتی قادر نبودم تظاهر به بی خیالی کنم. غمی در دلم بیداد می کرد. ماهان هم حال و روزش بهتر از من نبود. با شنیدن این آهنگ چشم‌هایش پر از اشک شد و برای این که من چیزی متوجه نشوم عینک دودی‌اش را به چشم زد؛ اما من با تمام پوششی که روی چشم‌هایش داشت، قطره اشکی را که روی گونه‌اش سُرخورد؛ دیدم. دیدم و در خود شکستم.

در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای راننده که می گفت:

– ببخشید خانم رسیدیم نیاوران، کجا برم؟

به زمان حال پرتاب شدم. آدرس دقیق را به او دادم. پس از ده دقیقه جلوی در خانه بودیم. وسایلم را از ماشین پیاده کردم و مقابل در خانه قرار دادم. از عکس‌العمل‌هایی که ممکن بود بعد از دیدن من به وجود بیاید نگران بودم. کاش اطلاع می دادم که امشب می آیم. با تمام تردیدی که در وجودم بود دستم را به سمت زنگ بردم. نفس عمیقی کشیدم و با فشار اندکی زنگ به صدا درآمد. قلبم با تمام قوای خود می تپید. مامان گوشی آیفون را برداشت.

– کیه؟

نمی توانستم جوابی بدهم. قلبم داشت از سینه بیرون می زد. صدای مامان همیشه آرامم می کرد. بدون این که جوابی از من بشنود در را باز کرد و با عصبانیت گفت:

— نیما بازم یادت رفت کلید ببری؟ بیا تو.

در باز شد. وارد حیاط شدم؛ هیچ تغییری نکرده بود. از جلوی در بزرگ تا در ورودی ساختمان یک راه نسبتاً پهن بود که پدر مثل همیشه ماشینش را بین راه پارک کرده بود و در دو طرف آن راه، درختان و گل‌های زیبایی قرار داشت. صدای خسته‌ی چرخ‌های چمدان فضا را پر کرد. خوش به حالش که همین صدای اندک را هم داشت. گام‌های من خسته‌تر از آن بودند که بتوانند حتی ناله‌ای بکنند. به سمت ساختمان حرکت کردم. هنوز از حضورم کسی مطلع نشده بود. نمی‌دانستم که با دیدن من چه اتفاقی می‌افتد. در را باز کردم؛ از آنجا همه‌ی محیط‌هاال دیده می‌شد. مامان روی شومینه را گردگیری می‌کرد؛ همان‌طور با دقت و وسواس همیشگی. بابا هم داخل آشپزخانه مشغول ریختن چای بود. چمدان را بیرون گذاشتم و وارد‌هاال شدم. با صدای در مامان بدون این‌که به عقب‌نگاهی بیندازد باز با همان حالت عصبی گفت:

— آخه پسر چند بار بهت بگم کلید با خودت ببر آخرش این

بی‌حواسیت کار دستت می‌ده‌ها!

نیما برادر بزرگ من بود. همیشه رابطه‌ی صمیمی و خوبی باهم داشتیم. او قد بلند و چهارشانه بود. پوست صورتش سبزه و موهای مشکی و چشمان سیاهش باعث جذابیتش می‌شد.

وقتی مامان دید هیچ صدایی نمی‌آید به عقب برگشت. با دیدن من چنان شوکه شد که فریاد بلندی کشید و به سمت من دوید. من هم که دیگر تحمل نداشتم او را در آغوش گرفتم، چه احساس آرامش و امنیتی! مدت‌ها می‌شد که این حس را فراموش کرده بودم. اشک‌هایم به پهنای صورت از چشمانم فرو می‌ریختند. با صدای فریاد مامان، بابا هراسان خود را به‌هاال رساند. او هم از دیدنم تعجب کرد. خود را از

آغوش گرم مامان جدا کردم و در آغوش پدر فرورفتم. بابا در حالی که سعی می‌کرد هیجانانگیز خود را کنترل کند با دستش سرم را نوازش کرد و با لحن مهربانی پرسید:

– دخترم کی اومدی؟ چرا بی‌خبر؟ لااقل می‌گفتی می‌اومدیم استقبال قریون شکل ماهت بشم.

مانی که غرغرنان داشت از طبقه‌ی بالا پایین می‌آمد و خطاب به مامان می‌گفت:

– بازم سوسک دیدی خونه رو گذاشتی روی سرت؟ مادر من، چند بار بهت بگم چاره‌ش یه دمپایی که باید نثارش...

با دیدن من جمله‌اش ناتمام ماند و لحظه‌ای سکوت کرد.

مانی سه سال از من کوچک‌تر بود و برعکس نیما او همیشه سربه‌سرم می‌گذاشت.

چقدر بزرگ شده بود! مانی تقریباً قد متوسطی داشت با اندامی پر و موهای خرمائی و چشمانی عسلی و با ته‌ریشی که قیافه‌اش را مردانه‌تر کرده بود. چقدر نسبت به چهار سال پیش عوض شده بود! بعد از این که مانی به خودش آمد به سمتم دوید. دویدن که نه، پرید و بالحن طنزآمیزی گفت:

– دختر تو همیشه غیرمنتظره و بی‌عقل بودی. آدم بعد از سال‌ها این جور از ولایت غربت برمی‌گرده؟

و با دستش ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد و مرا در آغوش خود گرفت و عاشقانه صورتم را بوسه‌باران کرد.

خدا خدا می‌کردم کسی چیزی نپرسد. اصلاً حال و حوصله‌ی توضیح دادن را نداشتم. دوست داشتم مدتی فقط مثل گذشته‌ها در جمع گرم و صمیمی خانواده باشم. بعد از این که همگی آرام شدیم از مامان پرسیدم:

— نیما کجاست؟

مامان با چشمانی مهربان در حالی که دست‌های من هنوز در دستانش بود جواب داد:

— رفته برای فردا لباس بخره.

با تعجب پرسیدم:

— فردا؟! مگه فردا چه خبره؟

— وا مگه خبر نداری؟

و بدون این‌که منتظر جواب من باشد دوباره ادامه داد:

— آهان یادم نبود که مهسا نتونسته باهات تماس بگیره. آخه هفته‌ی

پیش مهسا می‌خواست خودش بهت خبر بده، ولی هرچی تلاش کرده بود نتونست باهات تماس بگیره. خودمم خیلی زنگ زدم، ولی موفق نشدم.

با صدای توأم با ترس و دلهره دوباره پرسیدم:

— مامان می‌گی چی شده یا نه؟ مُردم از نگرانی.

مامان که تازه متوجه حال من شده بود گفت:

— آخ ببخشید. نگران نشو عزیزم. فردا عروسی مهساست.

توی این مدت، این بهترین خبری بود که می‌شنیدم. با هیجان پرسیدم:

— مبارکه با کی؟ پس چرا به من چیزی نگفته؟

مهسا دختردایی من بود که باهم حدوداً شش ماه اختلاف سن داشتیم.

من از مهسا بزرگ‌تر بودم. از همان بچگی باهم بزرگ شده بودیم و همیشه رازدار هم بودیم.

از این‌که مهسا چیزی به من نگفته بود کمی دلگیر شدم، ولی آن‌قدر از

شنیدن خبر ازدواجش خوشحال بودم که توجهی به ناراحتیم نکردم و

دوباره پرسیدم:

— غریبه‌ست یا فامیله؟

— استاد موسیقی مهسا بوده. دو سال بود که همدیگه رو می‌خواستن ولی داییت راضی نمی‌شد. بالاخره با وساطت ماهان رضایت داد.

— اسمش چیه؟

— محسن.

با باز شدن در رشته‌ی کلامان پاره شد. مامان گفت:

— فکر کنم نیما باشه. بچهم از دیدنت چقدر خوشحال می‌شه.

نمی‌دانم چرا از رویارویی با نیما هراس داشتم. شاید به خاطر رابطه‌ی صمیمانه‌ای بود که بین نیما و ماهان بود و یا شاید به دلیل تعصبی که نیما روی ماهان داشت. با صدای نیما که از جلوی در به گوش می‌رسید به خودم آمدم.

نیما از همان جلوی در با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد:

— سلام به اهالی محترم خونه.

از کسی جوابی نشنید. دوباره گفت:

— مامان! بابا! مانی! کسی خونه نیست؟ بیاید ببینید چی خریدم. کسی

ما رو تحویل نمی‌گیره؟

مامان انگشتش را به علامت سکوت روی لب گذاشت.

نیما وارد پذیرایی شد و با دیدن من مات و مبهوت ماند. کت و شلواری که در دست داشت از دستش سُر خورد. هنوز از برخورد نیما واهمه داشتم، ولی دیگر طاقت نیاوردم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. بی‌تابانه به سمت نیما دویدم. او هم چند قدم به سمت من آمد. نیما هم چهره‌اش عوض شده بود؛ کمی چاق‌تر، ولی همان‌طور مهربان و آرام بود. آن قدر از دیدن نیما خوشحال بودم که میز کنارها را ندیدم و محکم با آن برخورد کردم. خواستم زمین بخورم که نیما مابین زمین و هوا نگهم داشت.

سرم روی دستان مهربان و گرم نیما قرار گرفت. رفتار او برعکس تصور من بود. با لحنی مهربان گفت:

– خوش اومدی دست‌وپا چلفتی مامان. چقدر دلم برات تنگ شده بود!

اشک‌هایم روی صورتم ریخت. با دیدن نیما بغضی که این چند سال در گلویم بود و داشت خفه‌ام می‌کرد ترکید. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم. نگاهم در نگاهش گره خورد. غم تلخی در نگاهش موج می‌زد و این باعث شده بود که حالت چهره‌ی ملایمش گرفته نشان بدهد. من که می‌دانستم به خاطر ماهان است چیزی نگفتم و فقط اشک ریختم. همه، حتی مانی هم با دیدن این صحنه نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و با من و نیما هم‌گریه شدند. مامان سعی می‌کرد جو خانه را آرام نشان دهد و از ترس به‌وجود آمدن هرگونه تنش یا سؤالی در مورد چهار سال پیش از هردری حرف می‌زد. این کار مرا کمی راحت‌تر می‌کرد. بعد از مدتی که همه آرام‌تر شدیم مامان گفت:

– دختر گلم اتاقت همون‌طور دست نخورده آماده‌ست.

مانی با شیطننت گفت:

– بله... مامان هرروز و همیشه اول اتاق تو رو تمیز می‌کرد بعد به ما

بدبخت بیچاره‌ها می‌رسید.

همه با این حرف مانی خندیدند. چقدر حسرت این روزها را داشتم. با وجود تلاش‌های مامان برای آرام کردن محیط، باز نگاه نیما با تمام نگاه‌ها فرق می‌کرد. غمگین و کمی سرد به نظر می‌رسید.

با کمک مانی و سایلم را به طبقه‌ی بالا بردم. اتاقم هیچ تغییری نکرده بود. تخت چوبی که کنار دیوار بود. با همان میز تحریر کوچک مجاورش و صندلی راحتی که روبه پنجره قرار داشت. پنجره‌ای که روبه حیاط باز

می شد. همیشه از بودن در اتاقم لذت می بردم.

مانی و سایلم را داخل اتاق گذاشت و با لحن طنزآمیزی دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

– خانم انعام ما یادتون نره.

لبخندی زدم و گفتم:

– بنویس به حساب.

مانی رفت. روی تختم دراز کشیدم. ناخودآگاه فکرم معطوف مهسا شد. با اخلاقی که از مهسا سراغ داشتم می دانستم الان خیلی استرس دارد. کاش می توانستم پیشش باشم، ولی افسوس که دوست نداشتم کسی از آمدنم باخبر شود.

با صدای مامان که از طبقه ی پایین مرا صدا می زد به خودم آمدم.

– دنیا. مامان، بیا پایین شام حاضره.

هنگام خوردن شام سوالی را از مطرح شدنش می ترسیدم؛ بابا پرسید:

– راستی دنیا جون، چرا این قدر بی خبر اومدی؟ تو که حالاحالاها

قصه برگشتن نداشتی!

با سؤال بابا از ترس غذا به گلویم پرید و آنچنان به سرفه افتادم که

نزدیک بود خفه شوم. اشکم بی اختیار سرازیر شد. مامان با دستپاچگی

لیوان آبی برایم پر کرد و به دستم داد. او که خیلی هول کرده بود پرسید:

– حالت خوبه؟ چی شد؟ سعی کن نفس های عمیق بکشی.

آب را به زحمت قورت دادم. در حالی که صورتم از سرفه های مکرر

گلگون شده بود جواب دادم:

– چیزی نیست.

با این اتفاق، سوالی که بابا پرسیده بود فراموش شد.

واقعاً برای چه برگشته بودم؟ من که تمام پل های پشت سرم را با رفتن

ناگهانیم خراب کرده بودم. من که با رفتنم همه را متعجب و دلگیر کرده بودم. حالا اینجا چه می‌کردم؟ در یک لحظه نگاهم به نگاه نیما قفل شد. انگار نیما هم داشت به همان چیزهایی که من فکر می‌کردم می‌اندیشید و چیزی به رو نمی‌آورد.

صبح روز بعد با صدای مامان که می‌گفت:

– دنیا، دنیا، دنیا چون پاشو دیگه. لنگه ظهره. ناسلامتی امروز عروسی داریم!

ناگهان مانند برق‌گرفته‌ها از خواب پریدم. طوری که مامان از پریدنم یکه خورد و با تعجب گفت:

– چی... چی شد؟ ترسیدم مادر چون...

با صدای لرزان جواب دادم:

– چیزی نیست. من نمی‌تونم عروسی بیام.

– چرا؟ اگه مهسا بفهمه ناراحت می‌شه!

با عصبانیت جواب دادم:

– مامان نمی‌خوام کسی از او مدنم باخبر بشه. لااقل برای یه هفته. احتیاج به استراحت دارم. خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگین. به پدر و نیما و مانی هم سفارش کنین.

مامان با حالتی محزون گفت:

– دنیا، می‌دونم به خاطر ماجراهای چهار سال پیشه که دوست نداری بیای، ولی به خدا خانواده‌ی دایی همه چی رو فراموش کردن. بعد از رفتن تو ارتباط سنگین شد. خیلی سخت بود؛ هم برای ما هم برای خانواده داییت، ولی با کمک مهسا به مرور زمان همه چی تقریباً به حالت اول برگشت. درضمن تقصیر تو که نبود، خود ماهان خواسته بود.

چه چیز را ماهان خواسته بود؟ خیلی دوست داشتم از ماجراهای بعد

از رفتنم مطلع بشوم و بپرسم که چه چیز را ماهان خواسته بود، ولی ترجیح دادم چیزی نپرسم و برای این که مامان را آرام کنم گفتم:

– من فقط خسته‌م. همین.

مامان که متوجه شد نباید چیز دیگری بپرسد گفت:

– باشه. هر جور راحتی. بیا پایین صبحانه بخور.

بعد از خوردن صبحانه به نیما گفتم که اگر ماشین‌اش را نمی‌خواهد امروز در اختیار من قرار بدهد. دوست داشتم گشتی در شهر بزنم.

نیما که هنوز از نیامدنم به عروسی خبر نداشت با تعجب پرسید:

– مگه امروز عروسی نمی‌آی؟

– نه حوصله ندارم. می‌خوام تا شب بیرون باشم.

نیما که با شنیدن این حرف گویی خیالش کمی راحت شده بود گفت:

– نه احتیاج ندارم. سوئیچ و مدارک رو روی میز گذاشتم. فقط مراقب

خودت باشی.

از رفتار نیما متوجه شدم که او هم دوست ندارد که من به این عروسی بروم. حتماً می‌دانست که با رفتنم چه غوغایی برپا می‌شود. شاید همه عروسی را فراموش می‌کردند. گاهی اوقات احساس می‌کردم که نیما، ماهان را بیشتر از من دوست دارد.

خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم. برایم سخت بود در خیابان‌های شلوغ تهران رانندگی کنم، ولی به خاطر این که از نگاه‌های پر سؤال مامان و بابا فرار کنم ترجیح دادم بیرون باشم. ساعت‌ها خیابان‌های شهر را زیرپا گذاشتم و خاطره‌ی چند سال پیش را مرور کردم. خاطراتی که در این چند سال خُردم کرده بود. احساسم را، باورم را، اعتمادم را، نابود کرده بود. من بودم و قلبی که هنوز هم می‌سوخت؛ نه از رفتنم بلکه از ظلمی که زمانه در حقم روا کرده بود. حسی داشتم که هضمش حتی برای خودم هم سنگین

بود. نمی‌دانم چه‌طور و چرا خودم را ناگهانی جلوی در رستورانی دیدم که همیشه با ماهان به آنجا می‌رفتیم. مات و مبهوت دقایقی به رستوران نگاه کردم. تمام خاطرات آن روزها به ذهنم هجوم آوردند. داشتم زیربار خاطرات تلخ و شیرین گذشته له می‌شدم. ناگهان با صدایی که مرا خطاب قرار داده بود به خود آمدم. سرم را به طرف بیرون چرخاندم. افسر راهنمایی بود که به شیشه ماشین می‌کوبید.

— خانم حرکت کنین، اینجا پارک ممنوعه.

حرکت کردم، ولی نمی‌توانستم از آنجا دور شوم.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و به سمت رستوران رفتم. دکوراسیون داخل تغییر کرده بود، ولی میزی که کنار پنجره و جایگاه همیشگی من و ماهان بود هنوز سر جایش قرار داشت. بی‌اختیار به طرف آن میز کشیده شدم.

به یاد آن روزها غذای مورد علاقه‌ی ماهان را سفارش دادم.

نمی‌دانم برای چه این کارها را می‌کردم. شاید برای آرام کردن روح سرکش خودم یا کم کردن عذاب وجدانی که در این چند سال رهایم نکرده بود.

مدت‌ها به غذا خیره ماندم. با بی‌اشتهایی مقداری از آن را خوردم. از رستوران که بیرون آمدم و داخل ماشین نشستم. ساعت را نگاه کردم؛ حدوداً چهار بعدازظهر بود. با خود فکر کردم که الان دیگر همه رفته‌اند و کسی خانه نیست. به سمت خانه حرکت کردم. احساس ضعف و خستگی داشتم.

از پیچ کوچکی که گذشتم از دور متوجه شدم که ماشینی جلوی در خانه پارک شده است. نزدیک‌تر شدم. مردی را که پشتش به من بود و به ماشین تکیه داده بود؛ دیدم. حدس زدم که یکی از همسایه‌ها باشد. کمی که

نزدیک‌تر شدم به نظرم آشنا آمد با کمی دقت از آنچه که مقابل چشم‌هایم قرار گرفته بود لحظه‌ای نفسم در سینه حبس شد؛ ماهان بود خواستم به عقب برگردم که دیگر دیر شده بود. ماهان با شنیدن صدای ماشین به عقب برگشت. دیگر هیچ یک از حرکاتم تحت فرمان خودم نبودند. با دیدن ماهان قلبم دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید. چشم‌های ماهان از هیجان می‌درخشید و ناباوری در نگاهش موج می‌زد. چشم‌هایم به سمت ماهان خیره ماند. از ماشین پیاده شدم. پاهایم بی‌رمق بودند. زبانم خشک و سفت بود. عرق سردی به تنم نشست. ماهان که حال و روزش از من هم بدتر بود بهت‌زده بر جای مانده بود. چهره‌اش پرانده و پریشان به نظر می‌رسید.

اتفاقی که از افتادنش حذر داشتم رخ داد. وحشت‌زده بودم. چقدر شکسته شده بود. دسته موی سفیدی که روی موهای مشکی‌اش به طور منظم پاشیده شده بود پختگی خاصی به چهره‌اش داده بود. هنوز نگاهش گرم و مهربان بود. آن روز در کنسرت نمی‌توانستم چهره‌اش را واضح ببینم، ولی حالا او را از نزدیک می‌دیدم.

با وجود غوغایی که در درونم برپا بود سعی کردم به خودم مسلط باشم و لرزش صدایم را کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زحمت از گلویم درمی‌آمد گفتم:

— س... س... سلام.

ماهان که با صدای من تازه متوجه شده بود که خواب نیست با صدایی آمیخته به هیجان گفت:

— سلام.

همان لحظه نیما جلوی در خانه رسید. با دیدن ما دو نفر که روبه‌روی هم ایستاده بودیم ماتش برد. برای لحظه‌ای چیزی نگفت. هر سه از دیدن

یکدیگر در آن زمان و در آن مکان متعجب بودیم.

نیما برای این که چیزی گفته باشد با لحنی همراه با ترس و دلهره گفت:  
– مامان از هولش یادش رفته بود لباساش رو با خودش ببره و من و  
ماهان مجبور شدیم برگردیم خونه تا لباس ها رو برداریم. تو چرا الان  
اومدی؟! قرار بود شب برگردی!

آب دهانم را فرودادم و با پوزخندی تلخ گفتم:

– فکر کردم تا حالا رفته باشین!

نیما که متوجه عصبانیت من شد، دیگر چیزی نگفت و به ماهان اشاره  
کرد که بروند. ماهان که هنوز مات و مبهوت به من چشم دوخته بود و به  
نظر هم رنگش پریده بود، متوجهی اشاره نیما نشد و او مجبور شد  
صدایش کند. با صدای نیما، ماهان به خود آمد. هردو بدون این که چیزی  
بگویند به یک خداحافظی ساده اکتفا کردند و سوار ماشین شده و رفتند.  
من تا زمانی که از کوچه بیچند نگاهشان کردم و در نگاهم هزاران  
افسوس بود و در ذهنم هزاران اندیشه. اندیشه‌ی او؛ او بی که زمانی تمام  
زندگی ام بود، ولی با دست خودم رانده بودمش. کسی که شیرینی عشق را  
با او چشیده بودم. به او بی که زمانی می خواستم کاخ آرزوهایم را در  
کنارش بسازم.

ماشین را داخل حیاط پارک کردم. با دیدن ماهان حالم حسایی دگرگون  
شده بود. روی صندلی کنار شومینه نشستم. چشمانم را بستم. گذشته مثل  
برق از جلوی چشم هایم گذشت. اولین باری که پرهام را دیدم به خاطر  
آوردم.

## فصل دوم

یک روز عصر وقتی که داشتم با ماشینم از دانشگاه به سمت خانه می‌رفتم، بین راه لاستیکم پنچر شد. کنار خیابان پارک کردم. پنچرگیری بلد بودم، ولی کمی برایم سخت بود. تازه مشغول باز کردن پیچ‌های لاستیک بودم که با شنیدن صدای مردانه و جذابی به عقب برگشتم. از دیدن آن مرد که موهای زیتونی و چشم‌های آبی داشت یگه خوردم.

– اجازه بدین کمکتون کنم.

– خیلی ممنون خودم می‌تونم.

– خواهش می‌کنم اجازه بدین.

من که از خداخواسته بودم خود را کنار کشیدم و گوشه‌ای ایستادم. با تمام شدن کار از او تشکر کردم. خواستم سوار ماشین بشوم که پرسید:

– ببخشید شما گوشی همراهتون هست؟ من شارژگوشیم تموم شده

و الان باید به کسی زنگ بزنم.

– بله هستش.

گوشی را گرفت و کمی از من دور شد. خیلی زود برگشت شاید کمتر از یک دقیقه.

– خیلی ممنون.

خواهش می‌کنم. من از شما ممنونم. با صدای مهربانی جواب داد:

– از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. من پزشکم، این هم کارت

ویزیتم، اگه زمانی به کمک من احتیاج داشتین، می‌تونین روی من حساب کنین.

این را گفت و سوار اتومبیل شیک و گران‌قیمتش شد و با زدن بوق از من خداحافظی کرد.

فردای آن روز داخل محوطه‌ی دانشگاه با مهسا مشغول حرف زدن بودم که موبایلم زنگ خورد. گوشی را جواب دادم:  
— بله بفرمائید.

— الو. سلام. حالتون خوبه؟ من پرهام رسا هستم.

— ببخشید به جا نمی‌آرم!

— اِ چه زود فراموش کردین. همون که دیروز پنچری ماشینتون رو گرفت.

من که از تعجب خشکم زده بود پرسیدم:

— شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردین؟

با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:

— حالا بماند. می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

با عصبانیت جواب دادم:

— چه صحبتی؟ آقا شما لطف کردین و پنچری ماشین من رو گرفتین و

من هم ازتون تشکر کردم. دیگه لزومی نداره که مزاحم بشین.

گوشی را قطع کردم. مهسا که با کنجکاوی مرا نگاه می‌کرد پرسید:

— کی بود؟! چی می‌خواست؟

با همان حالت عصبی گفتم:

— یه آدم بی‌کار.

چند روز بعد دایی مسعود ما را برای شام به خانه‌شان دعوت کرد.

همیشه وقتی می‌خواستیم خانه‌ی دایی برویم شوق عجیبی تمام وجودم را

پر می‌کرد و دلیلش برایم مشخص نبود.

دایی مسعود دو فرزند داشت. مهسا و ماهان.

ماهان سه سال از من بزرگ‌تر بود. آن روز همگی در خانه‌ی دایی مسعود جمع بودیم. خانواده‌ی خاله‌مهین هم دعوت داشتند. خاله‌مهین هم دو فرزند داشت؛ هومن و همایون.

هومن هم سن مانی بود و مثل او شر و شیطان، ولی همایون آرام و متین بود. خانم‌جون هم آمده بود. خانم‌جون مادر بزرگم، زنی مهربان و مدیر و مدبر است و تقریباً می‌شود گفت که همه‌ی اعضای خانواده‌ی مادر از او به نوعی حساب می‌بردند و برایش احترام خاصی قائل بودند. ما بچه‌ها هم همگی دوستش داشتیم.

بعد از صرف شام به پیشنهاد دایی مسعود قرار شد که بعد از امتحان‌های پایان ترم همگی به ویلای آن‌ها برویم تا چند روزی را استراحت کنیم. همه از این پیشنهاد استقبال کردند. تا امتحان‌های پایان ترم بیست روز باقی مانده بود و من و مهسا در تکاپوی آماده سازی خود برای امتحان‌ها بودیم. در این بین تلفن‌های مکرر پرهام وضع روحیم را به هم ریخته بود. هرچند که هر دفعه به نوعی دست به سرش می‌کردم، ولی گویی این پسر دست‌بردار نبود. در آخر هم مجبور شدم موبایلم را برای دو هفته خاموش کنم و هرکسی که از من سؤال می‌کرد چرا موبایلت خاموش است در جواب می‌گفتم: «گوشی‌م خراب شده و دادم تعمیر کنن.»

بعد از ظهر یکی از روزها با مهسا از دانشگاه برمی‌گشتیم که ناگهان دل درد شدیدی شدم. البته از صبح هم درد داشتم، ولی به این شدت نبود. مهسا که خیلی هول شده بود ناگزیر خودش رانندگی کرد و مرا به نزدیک‌ترین درمانگاه رساند. بعد از گرفتن وقت منتظر شدیم، زیاد شلوغ